

سرطان  
ممنوع

رامبد خانلری



سرطان  
ممنوع

فهرست

۱۱	آغاز کلام ...
۱۳	از دایم آباد تا پرستیژ
۲۵	ظن آباد
۴۱	شلیلا جان
۵۱	رقصان روی شیب ملایم تپه
۶۳	ایستگاه متروی برج میلاد
۷۳	با همان رگه های بنفش
۸۳	عزیز الله، حلالیت کردم
۹۷	داری
۱۰۵	حالا دیگر یک لحظه هم تنه ای نمی گذارند
۱۰۹	یک لقمه نان و عسل، آن هم از سر حوصله
۱۲۱	کیک کشمش، کافه نادری و مرگی که حق است
۱۳۳	محدوده ی تله گذاری حیوانات موزی

تلف و زخمی که در آنجا بودی و در آنجا که...

در آنجا که... در آنجا که...

در آنجا که... در آنجا که...

در آنجا که... در آنجا که...

### آغاز کلام...

در آنجا که... در آنجا که...

در آنجا که... در آنجا که...

این که مردانی از بشر به مردانی از جن پناه می‌بردند و آن‌ها سبب افزایش گمراهی و طغیان‌شان می‌شدند.

در آنجا که... در آنجا که...

سوره‌ی جن آیه‌ی ششم

سرطان جن بدخیم ندارد، همیشه خوش‌خیم است. من خطرناک‌ترین‌اش را دارم، ببین که زنده‌ام، ببین که نفس می‌کشم. نشانه هم دارد، نشانه‌اش این است که به وقت ترسیدن می‌گویم: بسم‌الله‌رحمان‌رحیم.

شخصیتی که داستان‌اش گم شده باشد، می‌شود خرافه. انگار که از

روز اول او بوده و داستانی نبوده، پس باید باشد اما در فضای گرد و خاک گرفته‌ی روزهای اول.

جان داستان هر مملکتی از روایت‌های زبانی آغاز می‌شود و مملکتی که روایت‌های زبانی‌اش، در هر عصری به فراخور همان عصر مکتوب نشده باشد، ادبیات داستانی‌اش جان ندارد.

هنوز هم اگر پدربزرگی، مادربزرگی، عزیز سالخورده‌ای برای نوه‌هایش، کوچک‌ترهایش از آل بگوید، از جن بگوید این کوچک‌ترها پلک نمی‌زنند، گوش می‌سپارند به فانتزی سیاهی جذاب‌تر از «هری پاتر»ها و «ارباب حلقه»ها و...

حالا که دیگر بزرگ‌ترها قصه نمی‌گویند و اگر بگویند کوچک‌تر حوصله‌ی شنیدن ندارد تکلیف چه می‌شود؟ این داستان‌ها نباید با رشد روزگار رشد بکنند تا همیشه باشند، تا همیشه داستان بمانند، تا این شخصیت‌ها بی‌داستان نمانند که بشوند باور اشتباه، که بشوند خرافه؟! مثل خون‌آشام‌هایی که به فراخور روزگار، داستان‌شان عوض شد، که به وقت داستان بودن سرگرم کردند و ترساندند اما در عالم واقع کسانی انتظارشان را نکشید.

نه این که اولین نویسنده‌ای باشم که به فکر نوشتن داستان از این دست مایه‌های وحشت ادبیات داستانی ایرانی افتاده باشم، نه به فکر تغییر مختصات‌شان افتادم تا همه‌جا یک‌شکل نباشند که نشوند دروغی که آن قدر یک‌شکل گفته شد که همه باورش کردند.

من میراث‌دار بودم و میراث‌ام روایت‌های زبانی گذشتگان...

رامبد خانلری

### از دائم‌آباد تا پرستیژ

هروقت که به ناچار از جلوی دکان خیاطی مجید گودرزی خدایبامرزرد می‌شوم، سرم را می‌گردانم به سمت خیابان تا چشم‌ام به این مردک نیفتد.

الدنگ اسم مغازه را که این همه سال دائم‌آباد بود، عوض کرد و پرستیژ گذاشت. چه می‌فهمد این حیوان گلته که دائم‌آباد همان دعایی است که شب عروسی در حق مرد می‌کردند، که حالا سر و ته‌اش را گره زده‌اند و شده داماد. با خودش فکر کرده دائم‌آباد نام ده یا روستایی است و خواسته آن را به اسمی امروزی تغییر دهد، که شکر خورده است. من سرسفید نوه‌دار، پرستیژ را اولین بار به وقت نوجوانی از زبان پدر خدایبامرزم شنیده بودم.